

فصل هشتم : بهترین روز زندگی

خانم فیگ : هری ... عزیزم دیر نکردن ؟؟؟؟؟

هری : نه خانم فیگ من خودم الان تازه نیم ساعته که رسیدم بهتون که گفتم اونا قراره سر ساعت نه بیان اینجا الان سه دقیقه به نه هست .

خانم فیگ : دست خودم نیست عزیزم بعد از اون برنامه ی دو سال پیش و حالا که دیگه آلبوس رو هم نداریم همیشه وحشت توی وجودمه نمیدونم شاید مال پیریه شایدم مال این آب و هوای مربوط به تولید مثل دیوانه سازها

هری : اوه ... دست بردارید خانم فیگ بلاخره یه روزی همه چیز درست میشه ... من بهتون قول میدم ... اوه ... مثل اینکه دارن میان

نگاه هری به شومینه افتاد که به یکباره به رنگ سبز درآمده بود کمی بعد ابتدا رون ، سپس هرمیون و جینی و در آخر هم برایان از شومینه خارج شدند و به سمت هری و خانم فیگ آمدند و باه آنها سلام کردند .

خانم فیگ : اوه ... عزیزای من بلاخره اومدین ... خوشحالم که سالمید ..
خب چیزی میخورید براتون بیارم

هری : متشکرم خانم فیگک اما او نا امروز مهمون منن میخوام بیرمشون و این اطراف رو بهشون نشون بدم

خانم فیگک : هر جور میل شماست مواظب باشید بچه های عزیزم با اینکه میدونم مراقبتون هستن ولی خودتون هم مراقب باشید

هر پنج نفر پس از اطمینان دادن به خانم فیگک و خداحافظی کردن با او از خانه ی او خارج شدند هری از نیم ساعت قبل از خانه ی خاله اش به خانه ی خانم فیگک رفته بود . اصلا دوست نداشت به خاطر آمدن دوستانش به جلوی خانه ی شماره ی چهار با آنها جر و بحثی داشته باشد از طرف دیگر خوشحال بود که می دید که هر چهار دوستش بهترین لباسهایی را که ممکن بود پوشیده بودند حالا از نظر ظاهری با یک مشنگ هیچ فرقی نداشتند

هری : خب دوست دارید کجا بریم ???

هرمیون : اصلا اینجا جاهای دیدنی ای داره ???

هری : بد نیست راستش یه باغ وحش داره ، یه پارک که فقط یه نیمکت سالم داره .. چند تا مرکز خرید ، یه موزه ی کوچولو . اما یه رستوران خوب سراغ دارم که حتما باید بریم اونجا ناهار بخوریم ... اما حالا هر چی که شما بگید همون کار رو میکنیم

هرمیون : خیلی خب بیاین رأی بگیریم اون وقت میتونیم تصمیم بگیریم که تا قبل از ناهار چه کارهایی باید بکنیم

پس از کمی بحث و تبادل نظر تصمیم بر این شد که هری آنها را به باغ وحش ببرد . تا ساعت ده آنجا باشند ، سپس یک ساعت به موزه بروند و بعد از آن تا ساعت دوازده در پارک استراحت کنند و سپس برای خوردن ناهار به آن رستورانی که هری گفت بروند بنابراین به راه افتادند ابتدا خواستند که با وسیله ی نقلیه بروند اما هرمیون پیشنهاد داد که اگر پیاده بروند هم بهتر میتوانند اطراف را بینند و هم وقتشان زودتر میگذرد

در باغ وحش حسابی به آنها خوش گذشت آخرین باری که هری آنجا بود شش سال پیش بود وقتی به تازگی قصد داشت به هاگوارتز برود از آن زمان تا به حال تغییر زیادی کرده بود بخش های جالبی به آن اضافه شده بود در آنجا هری نیز کمی برای دوستانش شیرین کاری درآورد ... با استفاده از یک طلسم سکوت امنیت صوتی ایجاد کرد و سپس به طرف یکی از محفظه های مارها رفت و شروع به صحبت با آنها کرد او یک مار کبری را به آنها نشان داد گفت :

هری : اون میبینید بچه ها میگه اسمش اسپیلیوس هست سه سالشه و توی همین جا به دنیا اومده میگه از پدر و مادرش شنیده که چند سال پیش یه مارزبون یه مار بوای گنده رو نجات داده منم بهش گفتم که اون من بودم ازم میخواد چند تا از اونها رو نجات بدم ... نظرتون چیه ؟

هرمیون : نه هری خطرناکه این همه آدم اینجاس اونا که نمیفهمن
..... ممکنه عصبانیشون کنن و اونا هم بلایی سر مردم بیارن

هری : خودم میدونم هرمیون ضمنا بهش گفتم که نمیتونم گفتم که
اون دفعه هم اتفاقی بوده یه خورده نارحت شده . ولی خودش میدونه که
جایی بهتر از اینجا گیرش نمیاد همیشه غذاش آماده اس بهش قول
دادم اگه یه روز یه موش خیلی پست و چاق و چله به اسم پتیگرو رو پیدا
کردم حتما بیارمش تا به عنوان یه وعده ی غذایی نوش جانش کنه

آنها سپس به موزه رفتند . در آنجا هرمیون در مورد بعضی از اشیا توضیحاتی
حتی بیشتر از مواردی که در زیر آنها نوشته شده بود داد همه او را به
خاطر آن اطلاعات عمومی تحسین کردند . هری واقعا نمیدانست که هرمیون
چطور میتواند آن همه اطلاعات مختلف را چه در زمینه ی جادویی و چه در
زمینه ی مشنگی در ذهن خود جای دهد ناگفته نماند که رون دسته گلی
بزرگ به آب داد و باعث شد یک کوزه ی سفالی قدیمی و یک اسکلت از
یک چهار پای ما قبل تاریخ ناقص شدند که به مدد هری و برایان همه چیز
به خیر و خوبی گذشت سرانجام نوبت به استراحت در پارک رسید و
هر پنج نفر خود را به زیر یک درخت بزرگ که سایه ی وسیعی ایجاد کرده
بود رساندند و همانجا نشستند

رون : هنوز ساعت دوازده نشده هری ??? به مرلین من خیلی گشمنه دلم
حسابی ضعف میره

هرمیون : واقعا که هیچ وقت نشده که یه ساعت به غذا مونده باشه و تو
غر نرنی که گشته

جینی : حق با توئه این داداش من واقعا شکمو هست تقصیر مامانه
که با اون غذاهای خوشمزه حسابی به ما میرسه ولی از بین همه ی ما این
فقط رونه که این طوری افتضاح گشنه میشه

رون : خوب چیکار کنم دست خودم که نیست مگه من بهش میگم
که قار و قور کنه

برایان : یه پیشنهاد ... میگم چطوره بریم غذا بگیریم و بیایم همینجا بخوریم .
فکر کنم این طوری بهتر باشه

هری : موافقم پس من میرم غذا بگیرم شما هم استراحت کنید ... من
خسته نیستم معمولا زیاد پیاده روی میکنم

سپس هری آنها را ترک کرد تا از رستوران خیابان روبرویی که حدود
پانصد متر با آن جا فاصله داشت ، غذا بگیرد بنابراین آن چهار نفر تنها
ماندند سکوت بین آنها حکم فرما بود ... برایان هیچ وقت به غیر از هری
با هیچ کس دیگری تنها نبود ... آن هم با چند نفر که دو نفرشان دختر بود .
کمی بعد از محل زندگی هری گفتند و از آب و هوا . اما خیلی زود دیگر
سوژه ای نبود تا خود را علاقه مند به آن نشان دهند و بار دیگر سکوت .

این سکوت برای همه ی آنها آزار دهنده بود و بدی کار اینجا بود که صحبت کوتاهشان تنها پنج دقیقه طول کشیده بود و هری تازه به رستوران رسیده بود سرانجام جینی دلش را به دریا زد و گفت :

جینی : میبخشی برایان می دونم که نباید فوضولی بکنم اما ممکنه کمی از خودت و گذشته ات برای ما بگی ؟؟؟

رون و هرمیون هراسان به او نگاه میکردند و برایان نگاهی کاوشگر داشت . میدانست که احتمالا هری چیزهایی در مورد او به دوستانش گفته است بنابراین آنها سعی میکردند درست رفتار کنند اما این دختر میخواست با وادار کردن او به صحبت او را بیشتر با خودشان صمیمی کند

برایان : نباید این طوری فکر کنید این فوضولی نیست کنجکاویه میدونم هری یه چیزهایی به شما گفته اون اولین و بهترین دوستیه که من دارم همین طور شماها من واقعا احساس خوشحالی میکنم از اینکه با شما هستم حالا که میخواید بشنوید بزارید از اول بگم

و برایان شروع به گفتن داستان زندگیش کرد از طرف دیگر هری حالا درون رستوران بود و پنج ساندویچ و نوشابه به همراه پنج جعبه سیب زمینی سرخ شده و مرغ سفارش داده بود منتظر بود تا سفارشش آماده شود و بتواند نزد دوستانش بازگردد در همین زمان دختری حدود سه متر آن طرف تر از او جلوی پیشخوان ایستاد . او هم قد هری بود ، با موهای طلایی

و پیراهنی راه راه قرمز و سبز و دامنی که تا نزدیکی زانویش بود ... صورتش مانند برف سفید بود و بسیار زیبا لبهایش قرمزتر از خون تنها چیزی که هری نمیتوانست ببیند رنگ چشمهایش بود برای یک لحظه دخترک به سمت او چرخید و چشمهایشان به هم افتاد اما هری به سرعت نگاهش را دزدید . احساس میکرد که هنوز زیر نگاه خیره ی دختر است . نمیدانست چرا ولی آرزو میکرد که هر چه زودتر سفارشش آماده شود تا بتواند از آنجا برود . در همین زمان صدای دختر را شنید که گفت :

دختر : آقا شما شما ممکنه پرسم ساعت چنده ؟؟؟

هری کمی مکث کرد و سپس جواب داد

هری : یازده و ربع خانم

دختر : متشکرم میتونم پرسم

اما در همین زمان یکی از کارکنان سفارش آماده شده ی هری را آورد و در همان زمان فرد دیگری در مقابل دختر ایستاد و از او پرسید که چه چیزی میخواهد هری معطل نکرد ... به سرعت پول آنها را حساب کرد و خارج شد . اما احساس میکرد هنوز دخترک دارد او را نگاه میکند بلاخره از خود رستوران نیز بیرون آمد و به سمت پارک به راه افتاد اما چیزی در درونش او را به فکر وا داشته بود آن دختر چه چیزی باعث شده

بود که به یکباره هری وحشت کند و هراسان شود ... چرا آن دختر میبایست آن گونه بر او تاثیر بگذارد ؟؟؟؟؟ خیلی عجیب بود اما هری احساس میکرد که او را میشناسد سالهاست که میشناسد یا لااقل از سالها قبل میشناسد اما خوشبختانه این بار بر خلاف مدت زمان رفتنش زودتر برگشت و از اینکه دید برایان مشغول تعریف سرگذشتش است به کلی آن موضوع را فراموش کرد

برایان : تا سال قبل اون نداشت من درس های سال آخر رو یاد بگیرم به جای اون به پرورش نیروهای جادویی من پرداخت من الان نمیتونم به شما در موردشون توضیح بدم به همین خاطر هم حالا امسال سال هفتم رو با شما میگذرونم

جینی : من واقعا متاسفم برایان نباید ازت سوال میکردم واقعا خیلی غم انگیزه متاسفم اگه باعث ناراحتیت شدم

هری : پس کار تو بود که مجبورش کردی همه چیز رو بگه ؟؟؟؟ فراموش کرده بودم توی این کار تبحر داری

همه متوجه حضور هری شدند رون بلافاصله بسته ی غذاها را از دست هری گرفت و مشغول شد

برایان : نه هری جینی مجبورم نکرد فقط از من خواست که در مورد

خودم براشون بگم منم خودم تصمیم گرفتم که همه چیز رو بگم به
هر حال شما تنها و بهترین دوستان من هستید

هری :درسته رون یکمی یواش تر همش که مال تو نیست

بعد از نیم ساعت همه ناهارشان را خورده بودند هری همه ی باقیمانده ها
را جمع کرد و در نایلون خود غذاها گذاشت و بلند شد و کمی آن طرف تر
درون سطل زباله ریخت ... دستش را بالا آورد و عرقی که بر روی پیشانیش
نشسته بود را پاک کرد و همین کافی بود تا زخم رعد ماندش نمایان
شود درهمین زمان صدای دختری همه را متوجه خود کرد

دختر :پس حدس من درست بود تو هری پاتر هستی

این سخن باعث شد هری از جایش بپرد توجه چهار نفر دیگر نیز به آنها
جلب شده بود هری بلافاصله صدای دختر را شناخته بود و حالا که
صورتش را نیز میدید ، کاملا مطمئن شده بود حالا که آن دختر در دو
قدمی او ایستاده بود هری به راحتی چشمان آبی رنگ دختر را میدید

باز هم آن چشمان آبی هری نمیدانست که این توهم اوست که هر چشم
آبی رنگی را چشمان دامبلدور میبند یا واقعا این چشمها به آن چشمان آبی
و نافذ بسیار شبیه بود

هری : ببخشید شما همون خانمی هستید که توی رستوران بود . درسته ؟

دختر: درسته خودم هستم

هری: شما من رو از کجا میشناسید؟؟؟ من شما رو به جا نمیارم؟؟؟؟

دختر: خب نباید هم بیاری ضمنا چند تا پسر توی این منطقه هست

که یه زخم رعد مانند روی پیشونیش داشته باشه؟؟؟

هری: خب ... حق با شماست .. بینم شما از همسایه های قدیمی ما هستید؟

دختر: خب هم آره و هم نه همسایه که هستیم ولی من شما رو

قبلا هم ملاقات کردم توی یه جای به خصوص

هری: شاید کتابخونه بوده شاید هم مدرسه اما فکر کنم باید مدرسه

بوده باشه چون قیافه ی شما هم تقریبا برای من آشناست؟ ما با هم توی

یه مدرسه بودیم درسته؟

دختر تائید کرد و هری برگشت و کمی حرکت کرد و در ظاهر نشان از تفکر

و به یاد آوردن گذشته را به نمایش گذاشت

هری: ولی متاسفانه من هیچ چیزی به خاطر نمیارم شاید خودتون بتونین

یه راهنمایی بکنین؟؟؟

دختر : اوه ... البته بزار بینم این طوری خوبه من با تو چهار سال سر
یه نیمکت نشستم تنها دوستی بودم که داشتی هفت سال پیش قبل از
رفتن به دبیرستان به همراه خانواده ام مجبور شدم برم فرانسه و بلاخره از نظر
من تو شجاعترین احمقی بودی که ممکن بود روی کره ی زمین پا گذاشته
باشه

هری خشک شده بود مثل یه یک مجسمه با دهانی باز ایستاده بود و به
دخترک نگاه میکرد مثل اینکه یک طلسم قفل بدن بر روی او اجرا
کرده بودند چهار دوستش نیز با کمی تعجب و نگرانی شاهد ماجرا
بودند بلاخره هری زبان باز کرد

هری : ک کر کریستینا؟؟؟؟ تو کریستینا والیانت هستی؟؟؟ خدای
بزرگ باورم نمیشه

کریستینا : چه عجب آقا بلاخره به یاد آوردن فکر میکردم توی رستوران
که من رو دیدی به خاطر بیاری اما ظاهرا این سالها طوری برات گذشته
که خیلی چیزها رو فراموش کردی

هری : نه منظورم اینه که یعنی آره اما اصلا فکر نمیکردم که تو رو
بینم تو با پدر و مادرت هفت سال پیش رفتی فرانسه فکر نمیکردم
هرگز دوباره بینمت

کریستینا : حق داری خودمم همچین فکری نمیکردم خب ... تو قصد نداری من رو به دوستان معرفی کنی؟؟ فکر نمیکنم ساکنین جدید باشن؟ از لباسهاشون معلومه که به افراد شهرهای شمال کشور تعلق دارن

هرمیون : حدستون درسته خانم . لباسای ما مال شمال کشوره . ولی خودمون نزدیک لندن زندگی میکنیم

هری : بزار بهت معرفی کنم کریستینا ایشون هرمیون گرانجره یکی از بهترین دوستان من که مثل خواهرمه ایشون هم رونالد ویزلی هستن . رون بهترین دوست پسرمه و بردارم اینم جینی ویزلی خواهر رون که بهترین خواهر دنیاست آخه ما میشه گفت که چندین ساله که با هم زندگی میکنیم و بلاخره دوست خیلی خوبم که اونم مثل بردارمه برایان دامبلدور بچه ها ایشونم کریستینا والیانت تنها دوست دوران مدرسه ام توی اینجا هست

کریستینا : از آشنایی با شما خوش وقتم اما هری تو گفتی دامبلدور؟؟؟
من این اسم رو شنیدم؟؟؟

هری : تو اسم دامبلدور رو شنیدی؟؟؟ ولی از کجا؟؟؟

کریستینا : راستش من تازه دیروز از فرانسه برگشتم قبل از اومدنم یکی از دوستانم رو اونجا دیدم ... یه خورده عجیب و غریبه . نمیدونم . غیر عادی .

اون از یه نفر به اسم آلبوس دامبلدور حرف میزد میگفت که اون کشته شده یه چیزهایی در مورد نمیدونم بزرگترین چی چی قرن میگفت ... وقتی اسم دوستت رو شنیدم یاد اون افتادم دوستت با اون نسبتی داره؟؟ اصلا خودت میشناسیش؟؟

هری : آره ... دامبلدور ... راستش اون معلم من بود . جایی که من و دوستانم تحصیل میکنیم بهترین معلم دنیا اون پدر بزرگه دوستم برایان بود و بله اون کشته شده

کریستینا : اوه من واقعا متاسفم برای همه شما و به شما هم تسلیت میگم آقای دامبلدور

برایان : متشکرم خانم به خاطر همدردیتون

اما در همین زمان دادلی با چند نفری در آنجا پیدا شد ... او از دیدن آن افراد در کنار هری متعجب شده بود مخصوصا از دیدن کریستینا

دادلی : هی کریستینا بازم که افتادی دنبال این پاتر من که بهت گفته بودم خیلی بهت علاقه دارم

هری : دادلی مثل اینکه اخطار من رو فراموش کردی؟؟ بهتره تا عصبانی نشدم بزنی به چاک

دادلی و همراهیانش شروع به خندیدن و مسخره کردن کردند . ظاهرا دادلی
یا دیوانه شده بود یا فکر میکرد هری کاری به کارش ندارد

دادلی : خوب میدونم که جرئتش رو نداری پاتر تو حالا جرئتت رو
نداری

هری : بینم دادلی بازم ویسکی خوردی ؟؟؟ حالا نمیتونم ... وقتی پات
به خونه رسید اون وقت هم نمیتونم ؟؟؟؟

صورت دادلی بلافاصله کج و معوج شد ظاهرا واقعا مست بود و فکر
اینجایش را نکرده بود اما قصد نداشت کم بیاورد

دادلی : خیلی خب ... حالا با تو کاری ندارم . جواب من رو ندادی کری ...

هری : نشیدی چی گفتم دادلی کاری نکن همین الان

کریستینا : صبر کن هری تو کپل احمق فکر کنم کشیده ای که دیروز
خوردی برات کافی باشه ظاهرا دیگه تظاهر فایده ای نداره بینم
اگه بدونی من یکی از هم قطارهای هری هستم هنوز هم دلت میخواد
که پیام و باهات دوست بشم

سپس کریستینا دستش را به سمت جوارب ساق بلندش برد و تکه چوبی

قهوه ای را بیرون آورد و شروع به چرخاندن در دستش کرد . هری و دادلی با بهت به او نگاه میکردند چهار همراه هری تنها یک چیز را فهمیده بودند کریستینا یک جادوگر است از طرفی همراهان دادلی از جا خوردن رئیسشان جا خورده بودند

کریستینا : خب خیلی عالیه حالا که فهمیدی مثل یه کپل خوب برو پی کارت و گرنه بد میبینی

دادلی چند قدم به عقب رفت و سپس بدون هیچ حرفی راهش را گرفت و رفت و نوچه هایش نیز به دنبالش رفتند در این زمان کریستینا به سمت هری برگشت و با شرم به او نگاه میکرد گونه هایش گل انداخته بودند .

هری : تو تو تو یه ساحره ای ؟؟؟؟

اصلا متوجه نبود که ممکن است کسی صدایش را در آن حوالی بشنود تن صدایش کمی بیشتر از حد معمول بود حیرت و تعجب چنان متحیر و متعجب شده بود که انتظار داشت هر لحظه یک نفر با یک سیلی محکم او را از خواب بیدار کند این حتما یک خواب بود کریستینا والیانت یک ساحره باشد ؟؟؟ غیر ممکن بود بی اختیار دوران زمان کودکش یادش آمد

کریستینا دوست دوران کودکی هری بود . در واقع تنها دوستی که هری

داشت . او و هری در چهار سالی که با هم به مدرسه میرفتند با هم روی یک نیمکت می‌نشستند . کریستینا تنها کسی بود که به هری توجه میکرد و همیشه با او بازی میکرد و هرگز به تمسخر دیگران توجهی نمیکرد ... هری و او هر دو در یک سطح بودند و معمولاً نمره هایشان تفاوت زیادی نداشت . او پدر و مادر کریستینا را میشناخت . آنها ابداً جادوگر نبودند . هری قبل از اینکه بداند یک جادوگر است و انتظار میکشید تا به دبیرستان برود از اینکه کریستینا دیگر با او همکلاس نیست بسیار ناراحت بود . مطمئن بود که دیگر هیچ دوستی مانند او پیدا نخواهد کرد . در این افکار بود که صدای کریستینا او را از افکارش بیرون کشید .

کریستینا : هری؟؟؟ هری؟؟؟ با تو ام هری ... از اینکه میبینی من یه ساحره ام تعجب کردی نه؟؟؟

هری : من نمیفهمم آخه تو چطور ممکنه ...

کریستینا : بهتره بریم پیش دوستان تا کنار اونها برات تعریف کنم ... پس از اینکه بلاخره هری خودش را جمع و جور کرد ، آن دو نزد چهار جادوگر جوان دیگر رفتند و کنار آنها نشستند

کریستینا : خب ... حالا منم میخوام داستان خودم رو برای شما تعریف کنم . شما دوستان هری هستید و من به شما اعتماد دارم ... دوستان اون رو دوستان خودم میدونم امیدوارم شما هم من رو دوست خودتون بدونید

تو هری دفعه ی اولم که در مورد آلبوس دامبلدور صحبت کردم حسابی تعجب کردی ... همتون چون فکر میکردین من یه مشنگم اما کیه که آلبوس دامبلدور بزرگ رو شناسه بزرگترین جادوگر قرن حقیقتش من اول نمیخواستم نشون بدم که یه جادوگرم اما اون دادلی احمق من رو مجبور کرد دلش هم هری بود میخواستم توی موقعیت درست و حسابی سورپرایزش کنم اما خب بگذریم من و هری از همون سال اول که مدرسه میرفتیم با هم سر یه میز بودیم من تنها دوستی بودم که داشت ... به خاطر دادلی هیچ کس جرئت نداشت باهاش دوست بشه ما تمام اون زمان رو با هم بودیم وقتی که یازده سالمون شد قرار بود که باز هم به یه دبیرستان بریم ولی از شانسی پدرم از طرف کارش انتقالی گرفت و ما مجبور شدیم بریم فرانسه اون موقع خیلی ناراحت بودیم هر دوی ما اما سرنوشت این بود و من با خانواده ام رفتم به فرانسه امیدونستم که اونجا با چه حقایقی رو برو میشم اونجا بود که یه نامه از مدرسه ی بوباتون برای من اومد . من اولش خیلی تعجب کردم . همین طور پدر و مادرم . قطعاً اونجا جادوگر نبودن . اما چون فهمیده بودن که چاره ای ندارن من رو فرستادن بوباتون . من شش سال اونجا درس خوندم و کم کم با دنیای جادویی آشنا شدم . خیلی چیزها یاد گرفتم و خیلی از مسائل رو هم فهمیدم . اینکه هری پاتر واقعا کیه و چه نقشی توی جامعه ی جادوگری انگلستان و حتی جامعه ی جادویی جهانی داره . سرگذشتش و ماجراهاش با لرد ولدمورت . این که آخرین امید بعد از دامبلدور پسری که زنده موند هست . این که پسری که من چهار سال باهاش دوست بودم و سر یه

نیمکت باهاش مینشستم یکی از مشهورترین افراد جامعه ی جادوییه . همیشه
آرزو داشتم برگردم تا بهش بگم منم مثل اون یه جادوگرم و همه چیز رو
دربارش میدونم

در این زمان نگاهش به نگاه هری افتاد هری با دیدن صورت او لبخندی
گرم نثارش کرد

هری : درست مثل همون وقتیایی کریستینا ... حتی یه ذره هم تغییر نکردی .
البته شخصیتت رو میگم . ظاهرت خیلی عوض شده . دیدی که شناختمت .
خیلی عوض شدی کریستینا

کریستینا : اوه آره از وقتی برگشتم اینجا این جمله رو زیاد شنیدم

هری : تو هفت سال پیش قبل از شروع مدارس با خانوادت رفتین به فرانسه .
چی شد که برگشتین اینجا کریستینا . راستی حال پدر و مادرت چطوره ؟

کریستینا : اونا مردن هری دو ماه پیش تو یه حادثه ی رانندگی کشته
شدن . به همین خاطره که من الان اینجا من حالا با مادربزرگم زندگی
میکنم

هری : اوه واقعا متاسفم کریستینا نمیخواستم ناراحت کنم

رون ، هرمیون ، جینی و برایان نیز به او تسلیت گفتند ... کریستینا نیز صمیمانه از آنها تشکر کرد

کریستینا : خب حالا که اینجام قراره که سال آخرم رو توی هاگوارتز باشم . خوشحالم که بلاخره موفق میشم اونجا رو بینم و از این خوشحال تر که اونجا میتونم با دوستهای خوبی مثل شما باشم

جینی : آره . واقعا خوب میشد . اما مسئله اینه که از آینده ی هاگوارتز کاملا مشخص نیست به خاطر مرگ پروفیسور دامبلدور احتمال خیلی زیادی وجود داره که مدرسه رو باز نکنن

کریستینا : اما من این طور فکر نمیکنم آخه میدونین مادام ماکسیم سرپرست ما میگفت هاگوارتز هیچ وقت تعطیل نمیشه . می گفت هاگوارتز بزرگ ترین و قدیمی ترین مدرسه ی جادوگری دنیاست . اون می گفت از خود دامبلدور شنیده اگه هاگوارتز نابود بشه یا تعطیل ، دیگه چیزی از جادو و جادوگری باقی نمیمونه .

هرمیون : درسته منم این رو توی تاریخچه ی هاگوارتز خوندم گفته میشه که این یه جادوی فوق العاده قدیمی و ناشناخته اس که توسط مرلین بزرگ روی هاگوارتز ایجاد شده

هری : ولی من بهتون اطمینان میدم که همه ی ما میتونیم سال آینده رو توی

هاگوارتز بگذرونیم هر اتفاقی که بیفته هاگوارتز امسال باز میشه

رون : چطور مگه ؟؟؟ تو چیزی در این مورد میدونی هری ؟؟؟؟

هری : البته خب ابرفورث یه چیزهایی به من گفته اما دقیقا نمیدونم
منظورش چیه میگه اگه حتی بخوان نزارن هاگوارتز باز بشه من میتونم
جلوشون رو بگیرم

جینی : تو هری ؟؟؟ اما این چه ربطی به تو داره ؟؟؟

هری : منم نمیدونم بچه ها اما شاید برایان بدونه

در این زمان همه به سمت برایان چرخیدند او که دوباره کمی خجالتش
گل کرده بود گفت :

برایان : لطفا این طوری به من نگاه نکنین اگه پدر بزرگم یه چیزی رو
میگه حتما دلیل خوبی داره اما اینکه چرا هری میتونه خب یه رازه که
تا روز تولدش حتما میفهمه خواهش میکنم بیخودی هم اصرار نکنید که
من نه اجازه دارم و نه میتونم چیزی بگم

در این زمان هر میون نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

هرمیون : خب بچه ها به نظر میرسه تایم گردش ما داره تموم میشه
دیگه وقتشه که برگردیم به خونه خب بهتره راه بیفتیم

همه با هم راهی خانه ی خانم فیگ شدند سپس هر چهار نفر با هری و کریستینا و خانم فیگ خداحافظی کردند و به پناهگاه برگشتند و حالا هری با کریستینا تنها بود آن ها از خانم فیگ خداحافظی کردند و قدم به خیابانهای ساکت و خلوت سوری گذاشتند خانم فیگ کمی از دیدن کریستینا ناراحت به نظر میرسید میدانست که به زودی باید پذیرای چند نفر از اعضای محفل باشد اما در حال حاضر قصد داشت با کریستینا در مورد این سالها صحبت کند

هری : خب تینا چه خبر از مدرسه ؟؟؟؟

کریستینا : خوشحالم که هنوز این اسم یادته هری معلومه که اون روزها رو خیلی خوب به یاد داری

هری : البته مگه ممکنه بهترین دوست دوران تنهایی و بی کسیم رو فراموش کنم نگفتی چه خبر از مدرسه ؟؟؟؟

کریستینا : خبر خاصی نیست گفتم که من تازه همین دیروز رسیدم
اما اونجا به خاطر مرگ دامبلدور کمی هرج و مرج شده میدونی دوباره ترس از اینکه پای ولدمورت به فرانسه باز بشه اونا رو حسابی آشفته کرده .

هری : فرانسوی ها رو ؟؟؟؟ اما این چه ربطی به اونا داره ؟؟؟؟

کریستینا : تو نمیدونی هری قبل از سقوطش به دست تو نفود اون و مرگخوارهاش به فرانسه هم رسیده بود دسته هایی از جادوگرهای سیاه تشکیل شده بود که به فرمان اون عمل می کردن در واقع گروه های مرگخوارها توی فرانسه هم تشکیل شده بود در واقع مرگ مامان و بابا و خیلی از مشنگ های دیگه کار یکی از همین گروه هایی بود که به محض شنیدن خبر مرگ دامبدور دوباره ابراز وجود کرده بودن

هری : که اینطور بنابراین همه ی ما به نوعی از اون ضربه خوردیم من نمیدونم توی انگلستان جادوگری هست که طرفدار اون نباشه و از اون عوضی ضربه نخورده باشه از این حرفها بگذریم در مورد خودت چطور میگذرونی ؟؟؟ دوباره برگشتی به همون خونه ی قدیمی ؟؟؟

کریستینا : آره . بیچاره مادر بزرگ به خاطر من اومده اینجا تا پیش من باشه . میدونی خانواده ی پدر و مادرم از چیزی که من هستم با خبرن چند تایی از اونها با من خوبن اما بعضی هاشون هم زیاد از من خوششون نمیاد . از بخت خوب من مامان بزرگ پیش دایی ریچاردمه که من رو خیلی دوست داره اون خودش پیشنهاد داد که یا من برم خونشون یا مادر بزرگ بیاد پیش من اما چون معمولاً خانواده پیش اونا رفت و آمد داره همین طور نمیخواستم مزاحمشون باشم برای همین هم گفتم که اینجا میمونم .

هری : که این طور حالا خوش به حال تو من که تنها یه خاله دارم که اونم با کل خانواده اش ازم خوششون نمیاد . اما در عوض همین دوست ها و یه خانواده ی خوب دارم ویزلی ها خونواده ی جینی و رون اونها خونواده ی واقعی من هستن

کریستینا : آره گفتمی چقدر به اونا نزدیکی هری من میدونم که تو یعنی میدونم که مردم چی صدات میکنن فرد منتخب و این حرفا اما با شناختی که از تو دارم میدونم که به اینها هیچ توجهی نداری اما من مطمئنم که اونا حقیقت رو میگن باور دارم که فقط توئی که میتونی اون رو برای همیشه نابود کنی . یه حسی به من میگه که درست فکر میکنم و حس من خیلی کم پیش اومده که اشتباه کرده باشه

هری : میخوای چی بگم؟؟ حقیقت؟؟ خب آره ... تو درست حس کردی . اما تو چه منظوری از گفتن این حرف داری؟؟ با اینکه این همه سال گذشته ولی هنوزم به خوبی قبل میشناسمت

کریستینا : درست مثل من تو هم مثل من هیچ تغییری نکردی هری خیلی خوب میتونی حرف های من رو بخونی منم میخوام باهات مبارزه کنم منم میخوام انتقام مرگ پدر و مادرم رو بگیرم

هری : میدونستم اینو میخوای اما متأسفم این راهیه که

کریستینا فریاد زد: نه تو تنهایی به هیچ جا نمیرسی نکنه فکر کردی من چون یه دخترم نمیتونم با کسی مبارزه کنم؟؟؟ من توی مدرسه نفر اول دوئل بودم هری پاتر

هری: تو اشتباه میکنی کریستینا مسئله اصلا این نیست من

کریستینا: اگه این نیست ثابت کن بهم ثابت کن که اشتباه میکنم چوبت رو بکش و بهم نشون بده که

هری: خیلی خب آروم باش فکر میکردم این همه سال لااقل این یکی عادتت رو تغییر داده باشه اما هنوزم مثل همیشه لجباز و یه دنده ای و تا کاری رو که میخوای انجام ندی دست بدار نیستی خیلی خب تو بردی اما برای اینکار باید عضو محفل ققنوس باشی تنها گروهی که جدای از وزارت خونه علیه ولد مورت فعالیت میکنه گروهی که دامبلدور تشکیلش داده اگه عضویتت پذیرفته شد اون وقت میتونی با من باشی من و بقیه ی دوستانم عضو هستیم اما اگه عضویتت در محفل پذیرفته نشد دیگه حتی حرفش رو هم نمیزنی

کریستینا: باشه قبوله ... اما بینم این تشخیص به عهده ی کیه؟؟؟ اگه یه نفر باشه که عادلانه قضاوت نکنه؟؟؟

هری: نگران نباش اینکار به عهده ی خود ققنوسه حالا که میبینم

میفهمم که از اون وقتها هم بدتر شدی یه جورایی وحشتناک تر

کریستینا : حالا کجاش رو دیدی ؟ فرصت زیاده .. کم کم بهت نشون میدم .

هری : امان از دست تو بیچاره اونی که دوست پسر توئه

کریستینا : دقیقا اما برات متاسفم چون من هیچ دوست پسری ندارم

هیچ کس توی این شش سال جرئت نداشت به من پیشنهاد دوستی بده

هری : خب معلومه حق داشتن بیچاره ها کی میاد با یه ازدها مثل تو

دوست بشه ???

کریستینا : اگه این طوره که میگی چرا خودت با من دوست شدی ؟ یادمه

اون وقتها که مثلا باهات قهر میکردم همیشه یه ساعت التماس میکردی

که ببخشم ... یادت که نرفته ???

هری : خب آره ... بلاخره باید من رو درک کنی ... توی اون دوران تنهایی

توی ازدها هم خودت نعمتی بودی . از اون گذشته من از اون پوست

کلفت هاش بودم تو که خوب یادته

کریستینا : آره اما خودت چی ??? تا اونجایی که خبر دارم تو دو بار

دوست دختر گرفتی ... چو چانگک و همین جینی ویزلی با وضعی که

امروز دیدم میتونم حدس بزنم که رابطه ات به کجا کشیده معلومه که هیچ کس نمیتونه توی کله خر رو تحمل کنه

هری : صبر کن بینم تو این چیزها رو از کجا میدونی ???

کریستینا : دخترها همیشه از این مسائل خبر دارن اما چون دلم برات میسوزه بهت میگم راستش چو دختر خاله ی یکی از هم اتاقیهای من بود همیشه از ملاقاتهاش با تو براش مینوشت و آخر سر هم اون افتضاحی که تو توی اون کافه بالا آورده بودی و بعدش هم کار اون دوست خبرچینش که باعث شده بود گیر بیفتی و از اون به بعد دیگه باهاش حرف نزدی اما در مورد جینی خب اگه بگم کل جادوگرهای دنیا از موضوع دوستی شما با خبر بودن دروغ نگفتم توی بیچاره نمیدونی خودت چه مشهوریتی داری این روزها ، انگلستان ، تو و ولدمورت مرکز داغ ترین خبرهای جهان جادو هستین

هری : لعنتی یعنی اینقدر آدم بیکار پیدا میشه که بشینن و منتظر باشن که بینن من با کی دوست میشم و از کی جدا میشم ??? واقعا که

کریستینا : هنوز هم مثل قدیما احمقی بیخود نبود که فقط من میتونستم تحملت کنم

هری با شیطنت گفت : درسته آخه تو هم خودت دقیقا عین من بودی ...

کریستینا : خواهش میکنم هری اعتراف میکنم که تو بردی من واقعا کم آوردم این بار تو برنده شدی بهتره دیگه ادامه ندیم

هری : خواهش میکنم تینا وایسا من جدی هستم این دیگه از اون بازی های دوران بچگی نیست که بخوایم برنده و بازنده رو مشخص کنیم اینجا من حالا اعتراف میکنم که کم آوردم میدونم دوباره بعد از این همه سال با این سرعت نباید این رو مطرح میکردم اما میتونم این رو از تو چشمات بخونم هیچ چیز بین ما تغییر نکرده

کریستینا برگشت چشمانش خیس اشک بود دیدن آن اشک ها پس از هفت سال دوباره دل او را لرزاند واقعا در هر حالتی این دختر زیبا بود و هیچ چیز از زیباییش کم نمیکرد او زبان گشود

کریستینا : دوست داری بهت چه جوابی بدم ... اینکه همیشه آرزوی بودن با تو رو داشتم حتی قبل از اینکه واقعا بدونم کی هستی ??? میخوای بگم تمام این هفت سال شب و روز دعا کردم کسی جای من تو قلبت رو نگیره . اینکه وقتی شنیدم تو با اون دخترک دوست شدی چه حالی شدم اینکه وقتی شنیدم از هم جدا شدین مثل یه پرنده پرواز کردم اینکه من عاشق توی لعنتی هستم ??? باشه میگم من تو آدم عوضی رو بیشتر از هر چیزی و هر کسی توی این دنیا دوست دارم

هق هق هایش تبدیل به زار زدن شده بود نتوانست بایستد و روی زمین

فرو ریخت هری در چشم بهم زدنی خودش را به او رساند و او را بلند کرد و در آغوش گرفت کریستینا سرش را روی سینه ی او گذاشت و گریه کرد هری نیز او را نوازش میکرد با تمام احساسی که داشت . قلبش برای همیشه به این دختر تعلق داشت از همان اول با سرنوشت نمیشد جنگید

هری : گریه نکن تینای من من جوابی که میخواستم رو گرفتم اگه تمومش نکنی احساس بدی به من دست میده تو که میدونی من تحمل دیدن این اشکا رو ندارم . میدونی هیچ وقت نتونستم در مقابل این دونه های الماسی که از چشمات پایین میاد مقاومت کنم خواهش میکنم تمومش کن من با تو هستم تا ابد با تو هستم تو تنها کسی هستی که میتونم واقعا عاشقش باشم چون تو اولین عشق و آخرین عشق منی .

کریستینا : میدونم فقط میخوام یه قولی به من بدی

هری : هر چی باشه مطمئن باش هر کاری که بتونم برای تو انجام میدم . تو هر چی بخوای فقط کافیه به من بگی

کریستینا : هیچ وقت من رو ترک نکن تمام این هفت سال فقط به عشق دیدن دوباره تو زندگی کردم دلم نمیخواد هیچ وقت از دست بدم تو تنها کسی مثل خودم هستی که من دارم

هری : مطمئن باش که همیشه با تو میمونم و هرگز ترکت نمیکنم تینا

کریستینا : خوبه حالا بهتره برگردیم کم کم داره غروب میشه
میخوام تا قبل از غروب پیش مامان بزرگ باشم

هری : باشه برمیگردیم راستی مادر بزرگت هنوز من رو یادشه یا نه ؟

کریستینا : البته که یادشه وقتی دیروز اومدیم انتظار داشت که برای شام
دعوتت کنم خونه حالا به جاش امشب دعوتت میکنم خب پس
حالا آقا افتخار میدن که شام رو در کنارشون باشیم

هری : البته بانوی من امروز بهترین روز زندگی منه